دست نوشته های

اکیان ر

تهیه و تالیف: کیوان

سال نشر: ۱۳۹۰

ناشر: ۱۰۹

باهمکاری دانشگاه آزاد تهران

دانشکده بان ها ستانی



Subject:
Year. Month. Date. ( )

روزگاریست شیطان فریاد میزند آدم پیدا کنید سجده کنم

دیروز همسایه‌ام از گرسنگی مرد در عزایش گوسفندها سر بریدند «شریعتی»

خداوندا مرا یاری ده تا قبل از اینکه درمورد کسی قضاوت کنم قدری با کفشهای او راه بروم

من و خداوند هر روز صبح فراموش می‌کنیم او خطاهای من و من لطف او را!

عبیدزاکانی را گفتند اسلام را چگونه دینی یافتی؟
گفت دین عجیبی است چون در آن داخل شوی سر آلتت را ببرند و اگر خارج شوی سر خودت

ترجیح می‌دهم با کفشهایم در خیابان راه بروم و به خدا فکر کنم، تا آنکه در مسجد بنشینم و به کفشهایم فکر کنم «شریعتی»

مهربانی را وقتی دیدم که کودکی می‌خواست آب شور دریا را با نبات کوچکش شیرین کند!

آیا کسانی که با تیغ ریش می‌زنند و کسانی که با ریش تیغ می‌زنند نزد خدا یکسانند؟

خداوندا سرنوشت ما را خیر بنویس تا هر آنچه که تو زود میخواهی من دیر نخواهم و هر آنچه که تو دیر می‌خواهی من زود نخواهم

صبور باش در انتظار زمان بمان! هر چیز در زمان خودش رخ می‌دهد، باغبان حتی اگر باغش را غرق آب هم کند، درختان خارج از فصل خود میوه نمی‌دهند

روزی دروغ به حقیقت گفت: میل داری به شنا برویم؟ حقیقت ساده، پذیرفت، لباسهایش را درآورد و به دریا رفت و دروغ لباسهای او را پوشید. از آن روز دیگر حقیقت عریان و زشت است اما دروغ ظاهری آراسته و زیبا دارد!

سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و تخت و بخت بادت در شهریاری برقرار و بر دوام
سال خرم فال نیکو مال وافر حال خوش اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

روزگارت بر مراد لحظه‌هایت شاد شاد آسمانت بی‌غبار سهم چشمانت بهار قلبت از هر غصه دور بزم عشقت پرسرور بخت و تقدیرت قشنگ عمر شیرینت بلند

زندگی بافتن یک قالیست، نه همان نقش و نگاری که خودت می‌خواهی، نقشه از قبل مشخص شده است. تو در این بین فقط می‌بافی، نقشه را خوب ببین، نه خوب ببافی نکند آخر کار، قالی بافته‌ات را نخرند

دل اگر بهر عزیزان نشود گاهی تنگ باش هرگز نتوان دل به آن سنگ نمود

ما شاخه‌های باران خورده‌ایم، سیلی عاشقی فراوان خورده‌ایم، ساقه احساسمان خشکیده است، زخم‌ها از تیغ و طوفان خورده‌ایم، با چه بوده سالیان تقصیرمان، با چه باشد بعد از این تقدیرمان

درویشی را دیدم شتابان می‌دوید
گفتم درویش کجا؟ گفت: بر اسم عزا
گفتم مگر کسی مرده؟ آهی کشید و گفت: مردانگی و وفا!

Year. Month. Date. ( )

روزی دروغ به حقیقت گفت: میل داری به شنا برویم، حقیقت ساده، پذیرفت، لباسهایش را درآورد و به دریا رفت. و دروغ لباسهای او را پوشید. از آن روز دیگر حقیقت عریان و زشت است اما دروغ ظاهری آراسته و زیبا دارد!

سال وفال و مال و حال واصل و صل و تخت و بخت بادت در شهریاری برقرار و بر دوام
سال خرم فال نیکو مال وافر حال خوش اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

روزگارت پربار لحظه هایت شاد شاد آسمانت بی غبار سهم چشمانت بهار تابت از هر غصه دور بزم عشقت پرسرور بخت و تقدیرت قشنگ عمر شیرینت بلند

زندگی بافتن یک قالیست، نه همان نقش و نگاری که خودت می خواهی، نقشه از قبل مشخص شده است. تو در این بین فقط می بافی، نقشه را خوب ببین، خوب بباف نکند آخر کار، قالی بافته ات را نخرند

دل اگر بهر عزیزان نشود گاهی تنگ باش هرگز ننهم دل به آن تکه سنگ

ما شقایق های باران خورده ایم، سیلی عاشق فراوان خورده ایم، ساقه احساسمان خشکیده است، زخم ها از تیغ و طوفان خورده ایم، تا چه بوده تا کنون تقصیرمان، تا چه باشد بعد از این تقدیرمان

درویشی را دیدم شتابان می رود
گفتم درویش کجا؟ گفت مراسم عزا
گفتم مگر کسی مرده؟ آهی کشید و گفت مردانگی و وفا!

از قضا روزی اگر حاکم این شهر شوم
خون صد شیخ به یک بیست فدا خواهم کرد
ترک تسبیح و دعا خواهم کرد
وسط کعبه دو میخانه بنا خواهم کرد
تا نگویند که مستان ز خدا بی خبرند

کاش می شد سرنوشت خویش را از نو نوشت
کاش می شد اندکی بهتر نوشت
کاش می شد پشت پا زد بر تمام زندگی داستان عمر خود را گونه ای دیگر نوشت

تا خدا بنده نواز است به خلقش چه نیاز
می کشم ناز یکی تا به همه ناز کنم

این قصه همیشه قهرمان داشت، نداشت
ملاح و گدا و روضه خوان داشت، نداشت
این قدر نگو کرب و بلا آب نداشت
ای شیخ برای تو که نان داشت، نداشت

برای تا ابد ماندن باید رفت، گاهی به قلب کسی،
گاهی از قلب کسی

در دنیایی که خندیدن جرم است، نگاه کردن گناه است، بوسیدن ناپاک است و
محبت کردن مزاحمت است و عشق ورزیدن خیانت،
چگونه ثابت کنم دوستت دارم

روز مرگم هر که شیون کند از دور و برم دور کنید
همه را مست و خراب از می انگور کنید
مزد غسال مرا سیر شرابش بدهید
مست مست از همه جا حال خرابش بدهید
بر مزارم مگذارید بیاید واعظ
پیر میخانه بخواند غزلی از حافظ
جای تلقین به بالای سرم دف بزنید
شاهدی رقص کند جمله شما کف بزنید
روز مرگم وسط سینه من چاک زنید
اندرون دل من یک قلم تاک زنید
روی قبرم بنویسید وفادار برفت
آن جگر سوخته خسته از این دار برفت

زندگی یک بازی دردآور است
زندگی یک اول بی آخر است
زندگی کردیم اما باختیم
کاخ خود را روی دریا ساختیم
پس باید برد این اندوه را
بر کمر باید کشید این کوه را
زندگی را با همین غم‌ها خوش است
با همین بیش و همین کم‌ها خوش است
باختیم و هیچ شاکی نیستیم
بر زمین خوردیم و خاکی نیستیم

در این شعر صدای پای مردی است و صدای در ... پوشیده

مخاطب را در ... می‌کند و ... حیات می‌کند

در این شعر هرچه ... !

*　　*

جان سوم جانیست که هر که برگزیند ... خانه‌اش خراب می‌شود

و هر که برگزیند خانه‌اش را آباد کند باید در ... کوشش کند

جان سوم در دین هم همان است که ... است که نمی‌دانند

(پرفسور حسابی)

هنوز دلخوشی رحمی هستم ... در خیال ماشده‌ای !

زندگی هندسه زیباست ... ، عاشقی فریاد ... است

رنج ما ناتوان انسان توان است

زن از دیدگاه دکتر علی شریعتی

زن عشق می‌کارد و کینه درو می‌کند ... او دردمند است و نگران

از اینکه بچه دختر باشد

او میخواهی ... می‌پرسند :

نام پدر ؟

خوشا پر کشیدن پرستو شدن　　صدای خدا را ... شدن

کولی پرندانی پرستو شدن　　... شدن

ماه رمضان آمد و میخانه ها رفت
آن جشن که داشت ... دار بی ذکر و دعا رفت
بی رنگ بشد آشتی و ولای دوستان
چون وقت اذان شد باز دو صد لک هوا رفت

اندر حکایت ضامن شدن

آن یکی وامی طلب کرد از رفیق
گفت کیسه‌ات را ببینم من دقیق
گفت ربط کیسه من با وام چیست
گفت تا پس دادنش بی ربط نیست
موعدش چون می رسد با توپ پر
پاسخم تند گویی که کیسه‌ام را بخور
من که خود هم کیسه از هر وام سیر
باید از اول ببینم سایز کیسه

* *

پرچم ایران که باشد از سه رنگ
آن سه رنگ را از هم وا کرده اند
قرمزش را وقف بنیاد شهید
سبزش را وقف آقا کرده اند
از سفیدش ساختند عمامه ها
بر سر این کون گشادها کرده اند
میله اش را هم بدون دلیل
کون ما مستضعفان جا کرده اند

Subject: ....

Year. .... Month. .... Date. .... ( )

در یک روز داغ تابستان اعراب بدوی مردی عرب از یک پارسی پرسید: چرا زنان شما حجاب ندارند؟
مرد پارسی گفت:

حجاب زنان ما پلک چشمان مردان ماست!

*

کسی که صادقانه می‌گوید سکس! سگش شرف دارد به کسی که جاهلانه می‌گوید عشق

*

این جا زمین است
ساعت به وقت انسانیت خواب است
عجب موجود سخت جانی است دل
هزار بار تنگ میشود، میشکند، می‌سوزد
باز هم می‌تپد!

تواضع را ز ... من بیاموز که هر خم بروی دید برخاسته

Sunwood